

با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

برنامه ۸۵۹

دوش من پیغام کردم سویِ توِ استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر

کاو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

خدایا همین لحظه ذهنم را تماشا میکنم و ناظر پرحرفی هاش هستم. فضا گشایی و تسلیم در برابر اتفاق این لحظه و حس آرامش و شادی بی سبب. خدایا همین لحظه فضای درونم را تو باز میکنی که ناظر درد کشیدن ذهنم میشم. توان استفاده از این قدرت را تو عطا میکنی.

وقتی مرکز مرا تماشا میکنم، میبینم پر حرفهای من ذهنی ام را، ملامت ها و سرزنش هاش را، دردها و رنجش های قدیمی را. سجده کردم و تسلیم شدم و با مرکز عدم که زبان خداست با او صحبت کردم. گفتم: بیا که من هر لحظه با عدم کردن مرکز اعلام آمادگی میکنم، که حاضرم در انتظارت بسر میبرم. قبل از رفتن از این جسم خاکی من رو به خودت زنده کن. این سنگهای هم هویت شده، سفت و پر از درد را ببر. فقط تابش نور توست که توان آب کردن این سنگهای همانیدگی را داره.

سینه خود باز کردم، زخمها بنمودم

گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

با تماشای ذهنم و باز کردن فضا در اطراف اتفاق، سینه خودم را باز کردم و زخم های کهنه را در آون دیدم. ذهن ملامت گر و حسود خودم را دیدم و چیزی جز شفا و عشق، علاج دردهام پیدا نکردم.

سو به سو گشتم که تا طفلِ دلم خامش شود

طفل خُسپد، چون بجنُبد کسی گهواره را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

از ابتدا عاشق عشق ورزیدن بودم ولی چون عاشقی را بلد نبودم هم هویت شدم. به همین خاطر راه را سالها گم کردم. به هر مکتبی، هر عقیده ای و باور تقلیدی سر زدم اما طفل دلم آرام نشد. گمشده ام را پیدا نکردم. با اتفاقات سر راهم میامدی که بیدارم کنی، ولی من غرق در توهمات ذهنم بودم.

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه ش وارهان
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

باید کسی از آن جهان این گهواره هم هویت شده دلم را تکان میداد. باید دستم در دست های حضرت مولانا و آقای شهبازی نازنین می گذاشتم تا راه گم شده را پیدا میکردم، تا این طفل در گهواره آرام میگرفت. خدایا این مرکز هم هویت شده با آمدن تو به عدم تبدیل میشه. تنها تو چاره گر همه گرفتاری های ما هستی.

شهرِ وصالَت بوده است آخر ز اوّل جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

از ابتدا این دلم محل استقرار تو بوده، پس چرا این قدر به جهان رفتم و قربت و غریبی کشیدم؟ چقدر مقاومت و ستیزه کردم. با ساده لوحی و خیریت ام اجازه دادم که جهان و من های ذهنی منو به بیگاری بکشن. چرا این قدر خیریت مرکزم بوده که گول روباهیتم را خوردم؟ خدایا چه طرح زیبایی تو برام ریخته بودی.

من خَمَش کردم ولیکن از پی دفعِ خُمار
ساقی عشاق! گردان نرگسِ خَمّاره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

با نظارت بر افکارم و فضا گشایی، ذهنم را به خاموشی میکشتم، ولی خدایا هنوز خمارم، هنوز به حد کافی از شراب مست کننده تو نخوردم. ای ساقی عشاق، این سجده و تسلیم ما را بپذیر، کوتاهی و کم کاری من را ببخش و شراب مست کننده ات را به ما برسان. ما را لایق زنده شدن و هدیه خودت بگردان.

آمین رب العالمین

با احترام فریده از هلند